

مادربزرگ

پروانه داشت با مادربزرگ بازی می کرد. پاورچین پاورچین به طرف مبل رفت.



پروانه داشت با مادربزرگ بازی می کرد. پاورچین پاورچین به طرف مبل رفت.

مادربزرگ، پشت مبل قایم شده بود. یک مرتبه بیرون پرید و گفت: "دالی"

پروانه هری دلش ریخت. مادربزرگ پرسید: "نرسیدی؟" پروانه ریسه رفت و جواب داد: "نه مادربزرگ، نه که نترسیدم!"

مادربزرگ چشم هایش را از تعجب گرد کرد. گفت: "پس حالا بترس!"

آن وقت بی حرکت ماند. مجسمه شد!

اما پروانه نترسید. خوشش آمد. او هم چشم هایش را گرد کرد و مجسمه شد!

مادربزرگ فهمید پروانه باز هم می خواهد بازی کند. برایش شکلک درآورد. پروانه هم شکلک درآورد.

مادربزرگ خنده اش گرفت. دست هایش را روی گوش هایش گذاشت. تکان داد و گفت: "من فیل ام!"

پروانه هم فیل شد.

مادربزرگ دستی به سر پروانه کشید و گفت: "دختر گلم، مگر تو آئینه ی من هستی؟!"

پروانه با خوشحالی جواب داد: "بله که من آئینه ی شما هستم!"

مادربزرگ خسته بود. باید استراحت می کرد. به طرف اتاقش رفت. او همین طور که جلو می رفت، گفت: "آئینه ی من بیاید که می خواهم بخوابم."

پروانه مثل مادربزرگ راه رفت و مثل او حرف هایش را تکرار کرد.

مادربزرگ بالشش را روی زمین گذاشت. مادربزرگ دراز کشید. پروانه هم دراز کشید.

مادربزرگ چشم هایش را بست. آئینه ی مادربزرگ هم چشم هایش را بست.

کمی بعد، مادربزرگ آهسته چشم هایش را باز کرد. اما آئینه ی مادربزرگ چشم هایش را باز نکرد!

آئینه خواب بود!

مادربزرگ خم شد. صورت پروانه را بوسید. آهسته گفت: "الهی فدای آئینه ی خودم بشوم!"

آن وقت، مادربزرگ هم آئینه ی پروانه شد و خوابید!